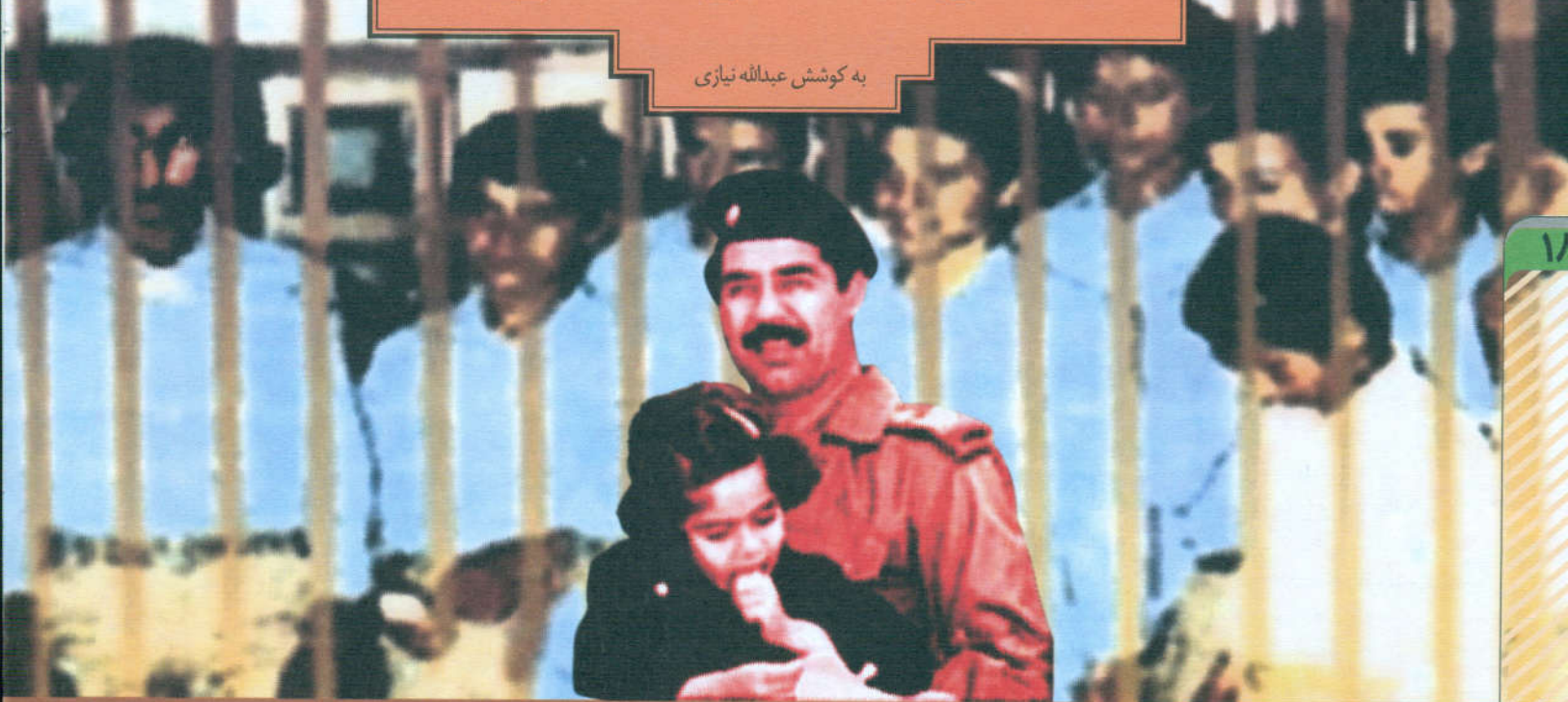


آن بیست و سه نفر

به کوشش عبدالله نیازی



همه چیز در ظاهر، خوب چیده شده بود. ۲۳ نوجوان با لباس‌های نسبتاً تمیز می‌آمدند به دیدار صدام. صدام با آن‌ها خوش و بش می‌کرد و از این که کودکانی مثل آن‌ها با زور به جنگ فرستاده شده‌اند می‌گفت. بعد هم وعده آزادی آن‌ها را می‌داد. بچه‌های چهارده، پانزده ساله هم حتماً خوشحال از آزادی پیش‌رو کف می‌زدند و از این لطف صدام تشکر می‌کردند. همه چیز خوب چیده شده بود و خوب پیش می‌رفت تا این که نوبت به آن ۲۳ نفر رسید. آن‌ها نه کف زدند و نه هورا کشیدند. آن‌ها فهمیده بودند که این بازی تبلیغاتی صدام است برای این که از تبعات از دست دادن خرمشهر کمی بکاهد. بچه‌ها این را فهمیدند و نتیجه‌اش شد شکنجه و ده سال ماندن در اسارت. قصه این آدم‌ها کمی فراز و نشیب دارد؛ همه‌شان در یک روز، اما در چند

جبهه مختلف اسیر شده‌اند؛ ۱۰ اردیبهشت ۱۳۶۱، در لحظه اسارت، از نوجوان ۱۳ ساله میانشان بود تا جوان هجده ساله. آن‌ها را می‌برند پیش صدام تا نمایشی برای رسانه‌های جهانی ترتیب بدهند، اما همین نوجوان‌های کم سن و سال، مقاومت می‌کنند و نقشه بعضی‌ها نقش بر آب می‌شود. حالا بعد از این همه سال کتاب خاطرات آن‌ها رونمایی شده است؛ کتاب «آن ۲۳ نفر». مرتضی سرهنگی که در حوزه تاریخ شفاهی انقلاب و دفاع مقدس چهره‌ای شناخته شده است و حرف‌های بسیاری برای گفتن دارد، در مراسم رونمایی از این کتاب گفت «کتاب آن ۲۳ نفر، یکی از اتفاقات مهم جنگ است. اگر گفته شود که ده اتفاق بزرگ در جنگ افتاده است که برای ما اهمیت دارد، یکی همین اتفاق اسارت ۲۳ نوجوان ایرانی خواهد بود.» این کتاب را احمد یوسفزاده که خود یکی از آن ۲۳ نفر بوده است نوشته و

انتشارات سوره مهر منتشر کرده است.

اگر کتاب را دست بگیرید و بخوانید حتماً متوجه خواهید شد چرا کسی مثل مرتضی سرهنگی، مجرای آن ۲۳ نفر را یکی از ده اتفاق مهم جنگ عنوان می‌کند؛ اما حالا قبل از این که بتوانید کتاب را تهیه کنید، بد نیست بخشی از خاطراتی را که اعضای آن گروه ۲۳ نفره پیش از این تعریف کرده بودند، بخوانید:

یحیی کسلی نجفی متولد ۱۳۴۴

«توی اتوبوس بودیم و داشتیم خیابان‌های بغداد را تماشا می‌کردیم. رسیدیم سر چهارراهی، عکس بزرگی از صدام روی دیوار ساختمانی خوندمایی می‌کرد. بچه‌ها تا این لحظه توی غم اسارت بودند، اما کم‌کم شوخی‌ها شروع شد. یکی از بچه‌ها با دیدن عکس صدام داد زد: برای سلامتی امام صلوات! بچه‌ها بلند جوابش را دادند: آن‌هم سه‌بار. نگهبانان عراقی، هاج و واج و عصبانی دادو فریاد کردند یکی کمی عربی می‌دانست، گفت: بابا عکس صدام را دیدیم، سید الرئیس، برایش صلوات فرستادیم. نگهبانان با رضایت سری تکان دادند، اسرا را بردند به وزارت دفاع که به استخبارات معروف بود.»

احمد یوسف زاده متولد ۱۳۴۵

«با این که کلی کتک خوردم اما حاضر نشدم بگویم چهارده سال دارم. آخر سر، با دو سال تخفیف گفتم شانزده‌ساله‌ام، اما دیگر کار از کار گذشته بود و آن قدر کتک خورده بودم که به‌درد مصاحبه نمی‌خوردم. برم گردانند توی سلول، پیش بقیه.»

محمد ساردویی متولد ۱۳۴۳

«بیست‌وسه نفرمان را بردند تو محوطه وزارت دفاع. روی زمین‌های چمن نشستیم. تعدادی نوشابه هم روی میزی چیده بودند. جالب بود که ما به تصور این که مبادا چیز دیگری تو قوطی‌ها باشد، لب به آن نزدیم. خبرنگار، خانمی بود از روزنامه الفبا. علی‌رضا شیخ‌حسینی با او صحبت کرد. خیلی هم تند و صریح جواب سؤال‌های او را داد. تصور ما این بود که علی‌رضا حتماً کتک سیری از عراقی‌ها بخورد. روز بعد وقتی یک نسخه از روزنامه را به ملا صالح دادند و علی‌رضا فهمید که از زبان او همه‌چیز را وارونه جلوه داده‌اند، دادش به هوا رفت.»

«کم‌کم به شک افتادیم. پیش صلیب سرخ رفتن که این‌همه مشکل ندارد. رسیدیم به محوطه‌ای مانند تریمینال جنوب؛ ساختمانی دایره‌ای آن‌جا بود که توی یک گودی قرار داشت. ساختمان، چندین ورودی بزرگ داشت. از در

بزرگی وارد شدیم. سمت چپ اتاقی بود. گفتند یکی یکی وارد آن‌جا شویم. وقتی از در رد می‌شدیم، دستگاه الکترونیکی، کنترل‌مان می‌کرد. دوباره برمان گردانند و گفتند کمربندهایتان را باز کنید؛ قلاب آن فلزی بود و صدای دستگاه درآمد. یک ربعی منتظر ماندیم. ابووقاص هم تا این‌جا با ما آمد. او کارتی داشت که با نشان دادن آن توانست تا این مرحله ما را همراهی کند. یک ربع بعد وارد سالن بزرگی شدیم. سالنی شیک که یک میز بزرگ کنفرانس وسط آن بود. دور میز حدود پنجاه صندلی قرار داشت. اولین چیزی که نظرمان را جلب کرد، دوربین فیلم‌برداری بود؛ البته بدون فیلم‌بردار... حسین بهزادی که متولد ۱۳۴۳ است، ماجرا را این‌طور ادامه می‌دهد: روی صندلی‌ها نشستیم. چند دقیقه بعد، یک نفر آمد و چیزی توی گوش ملا صالح گفت. صالح هم رو به ما کرد و گفت: تا چند دقیقه دیگر، یک نفر وارد سالن می‌شود. همه به احترام او بلند شده و کف می‌زنیم. چند لحظه بعد دری باز شد و ما در میان ناباوری صدام را دیدیم. درحالی که دست دخترش «حالا» را گرفته بود. جلوی او افسری تند تند دولا می‌شد و قالیچه‌ها را جلوی پای صدام می‌گذاشت. صدام درحالی که محافظین و گروه فیلم‌بردارها دنبالش بودند، بر روی قالیچه‌ها قدم می‌گذاشت و جلو می‌آمد. پشت سرشان هم یک افسر دیگر، تند قالیچه‌ها را جمع می‌کرد. صدام با دخترش آمد و روی صندلی اصلی میز کنفرانس نشست...»

منصور محمودآبادی متولد ۱۳۴۷

«کمی بعد صدام پرسید: کی می‌تواند جوک بگوید بچه‌ها چیزی نگفتند. دوباره خودش گفت: خوب عیبی ندارد، حالا من از دخترم می‌خواهم یک جوک بگوید. بعد رو کرد به دخترش حالا و گفت: حالا، تو یک جوک می‌گویی؟ حالا که به‌نظر نقاشی می‌کشید، جواب داد: نه! نمی‌گویم. بچه‌ها خنده‌شان گرفت. این خنده‌ها، سوژه خوبی دست عکاسان داد. صدام باز هم با خنده‌های بلند به اوضاع مسلط شد.»

حسن مستشرق متولد ۱۳۴۵

«آخر سر، صدام از ما خواست که برویم پشت سرش تا عکس یادگاری بیندازیم. محمود رعیت نژاد (متولد ۱۳۴۴) از من پرسید چه کار کنیم؟ گفت بیا کلت‌اش را برداریم. (می‌خواست با کلت صدام را بزند) گفتم مگر می‌شود؟! همه‌مان را می‌کشند؛ گفت عیبی ندارد. بگذار این کار را بکنیم. محمود رفت پشت سر صدام. افسران محافظ هم پشت سرش بودند. من هم مشغول سرگرم کردن محافظین شدم. محمود دستش را آرام برد به‌طرف شانه‌های صدام، اما ناگهان یکی از محافظین چنان به دست و صورت محمود زد که بنده خدا پرت شد آن‌طرف.» ●

صبح جمعه

امروز جمعه است و با پدرم به خانه حاج آقا^۱ آمده‌ایم تا در مراسم دعای ندبه شرکت کنیم. جلسه با خوردن صبحانه به پایان می‌رسد که آقا، پدرم را صدا می‌زند و لبخند بر لب، چیزی را به او می‌گوید که چون فاصله‌ام با آن‌ها زیاد است، متوجه نمی‌شوم.

لحظاتی بعد با اشاره پدرم به خانه برمی‌گردیم تا وسایل لازم برای یک کوهنوردی سبک را برداریم. بله، امروز هم قرار است به اتفاق حاج آقا و چند نفر دیگر به کوه برویم.

حاج آقا به ورزش و کوهنوردی و پیاده‌روی‌های طولانی خیلی علاقه‌مند است. هر کس که یکبار ایشان را در این زمینه همراهی کرده، آن قدر خاطره‌های شیرین دارد که علاقه‌مند است باز با آقا ورزش کند.^۲

۱. آیت‌الله مرحوم محمدتقی بهلول گنابادی (ره)
۲. آیت‌الله بهلول اهل کوهنوردی بود و به گفته خودش گاه جوان‌ها هم به پایش نمی‌رسیدند.

احترام به قرآن

موقع برگشتن از کلاس قرآن، به خانه آقا^۱ می‌روم تا امانتی پدرم را به ایشان برسانم. از آن‌جا که مشغول وضو گرفتن هستند، منتظرشان می‌نشینم. کتاب قرآنم را هم باز می‌کنم و مشغول خواندن و حفظ کردن چند آیه دیگر برای مسابقه می‌شوم. راستش را بخواهید چند وقتی است دارم حسابی خودم را برای رقابتی قرآنی آماده می‌کنم. در این حال و هوا هستم که آقا وارد می‌شود و سلام می‌کنند. می‌خواهم به احترامشان بلند شوم،

چراغ زنبوری

روی طاقچه اتاقی که آقا^۱ در آن درس می‌دهد، فانوس نفتی و چراغ زنبوری قدیمی‌ای است. پدرم می‌گوید «آقا این‌ها را عمداً این‌جا گذاشته است؛ البته نه به خاطر عتیقه‌بودنشان و این که دوباره روشن و از لب ایوان آویزان‌شان کند، بلکه به این خاطر که به یاد خود و شاگردانش بیاورد که در گذشته که امکانات نبود، عالمان زیر نور این چراغ‌ها درس می‌خوانده و تدریس می‌کرده‌اند.»

او سپس می‌گوید «ما حتی برای خریدن دفتر کاهی نیز مشکل داشتیم، اما صبح و شب درس می‌خواندیم. حالا که همه‌چیز وسیله هست، بعضی‌ها خوب درس نمی‌خوانند!»^۲

۱. آیت‌الله بهاءالدین اشرفی اصفهانی
۲. یادنامه چهارمین شهید محراب، ص ۱۱۲.

فرزند که هستی؟

پدرم به آقا^۱ علاقه زیادی دارد. او می‌گوید «اولین بار که در همین خانه خدمتش رسیدم، از من پرسید: فرزند که هستی؟»

من نیز با توجه به حدیثی که می‌فرماید، معلم بر گردن انسان حق پدری دارد، گفتم «فرزند شما!» آقا از این جواب، خیلی خوشحال شد و مرا به شاگردی پذیرفت.^۲

۱. آیت‌الله العظمی نجابت شیرازی
۲. یادنامه علمای فارس، ص ۳.

سلمانی

آقا^۱ به سر تراشیده‌ام نگاهی می‌اندازد و از سر شوخی می‌گوید «به‌به! مبارک باشد از حج آمده‌ای یا سربازی؟»

لبخندی می‌زنم و سرم را پایین می‌اندازم. آقا می‌گوید «راستی خانه که رفتی، از پدرت پرس تا برایت بگویم چرا به آرایشگرها، سلمانی هم می‌گویند.»

می‌گویم: چشم!

نمی‌گذارند. ضمن آن که می‌فرمایند «پسرم! وقتی مشغول قرآن خواندن هستی، برای کسی بلند نشو.»

چشم می‌گویم و امانتی پدرم را تقدیم می‌کنم و به خانه بازمی‌گردم و از یادگرفتن نکته‌ای تازه، خوش حال می‌شوم.^۲

۱. آیت‌الله احمد مجتهدی تهرانی
۲. یکی از آداب قرآن خواندن آن است که وقتی مشغول تلاوتش هستیم به احترام کسی از جایمان برنخیزیم.

اجازه

حاج آقا^۱ می‌خواهد به مسجد برود و ما منتظر می‌مانیم تا آماده شود. در این مدت به کتاب‌هایی که در قفسه‌های دور تا دور اتاق چیده شده است، نگاهی می‌اندازم؛ قرآن، نهج‌البلاغه، صحیفه سجادیه، تفسیر نور و چند کتاب دیگر که پدرم در کتابخانه کوچکش دارد، برایم آشنا هستند، ولی خواندن اسم بعضی از کتاب‌ها برایم سخت است. حاج آقا عصا زدن حرکت می‌کند. از اتاق خارج می‌شویم، اما به حیاط نرسیده، به اتاق دیگری می‌روم تا پنا به گفته پدرم از پدر سالمندش اجازه بگیرد!

با خودم می‌اندیشم آدم پیر هم بشود، باز باید به بزرگ‌ترها احترام بگذارم.^۲

۱. حجت‌الاسلام و المسلمین کوثری (روضه‌خوان امام)

۲. حجت‌الاسلام والمسلمین چهل‌اخترانی می‌گفتند: آقای کوثری شوهر عمه ما بود و با وجود آن که پیرمرد شده بود موقع رفتن خدمت امام هم از پدرش که با آن‌ها زندگی می‌کرد، به رسم ادب اجازه می‌گرفت.

آمدهام، انجام می‌دهم و به خانه برمی‌گردم. در تمام طول راه به سؤال آقا می‌انديشيم.

پدرم با شنیدن پرسش، لبخندی می‌زند و می‌گوید «وقتی پیامبر گرامی اسلام ﷺ مراسم حج را به‌جا می‌آورد، جناب سلمان فارسی موهای سر مبارکش را تراشید. بعدها آرایشگرهای شریف ایرانی در پاسداشت کار ارزنده او خود را سلمانی نامیدند.»^۱

۱. آیت‌الله کاظمی
۲. یادنامه آیت‌الله کاظمی (ویژنامه) ص ۳۴.

مثال جالب

مثال‌های جالب آقا^۱ باعث می‌شود سفارش و نصیحت‌هایش، در ذهن شنوندگان بماند و فراموش نشود؛ مثلاً دیروز که به همراه پدرم به خانه‌شان رفته بودم، فرمود «دو کیلو قند و یک کیلو زعفران را شب بگذارید کنار پیت نفت. صبح که شد، دیگر نمی‌شود از آن‌ها استفاده کرد. رفیق بد هم همین‌طور است.»

صحبت‌های آقا خیلی به دلم می‌نشیند. با خودم می‌گویم «کاش آقا معلم، انشایی درباره دوست بگوید و من از این جمله شنیدنی او در آن استفاده کنم.»^۲

۱. آیت‌الله علی‌اکبر برهان
۲. راوی: آیت‌الله مجتهدی

شعر قدرت خدا

امروز با پدرم به منزل امام‌جمعه شهرمان^۱ آمدهام که از دوستان صمیمی‌اش است. قبل از رسیدن، پدرم می‌گوید «شعر قدرت خدا را برایم بخوان ببینم.» من هم می‌خوانم «هرچه که بیند دیده/خدایش آفریده/خورشید و ماه تابان/ستاره درخشان/درخت و سبزه و گل/سوسن و سرو و سنبل/این همه را به قدرت/خدا نموده خلقت.» شعر که تمام می‌شود، به مقصد می‌رسیم و به این فکر می‌کردم که چرا پدرم گفت این شعر را بخوانم که با عالمی دوست‌داشتنی که چند بار هم پشت‌سرش نماز جمعه خوانده‌ام، روبه‌رو می‌شوم. پدرم با اشاره به وی می‌گوید «پسرم! این بزرگوار، شاعر شعر قدرت خداست که چند لحظه پیش برایم خواندی.» ادامه ماجرا بماند، اما این را بگویم که علاقه‌ام به آقا بیش‌تر شده است، چراکه وی باوجود همه کارهایش، برای بچه‌ها هم شعر می‌گوید.^۲

۱. آیت‌الله محمدحسین بهجتی (شفق)

۲. یادنامه آیت‌الله بهجتی شفق (ویژنامه)

از زندگی علما درس بگیریم

بیژن شهرامی